

دانی نادان

از مجموعه داستان‌های کافه خیال

سرشناسه : معنوی پور، داود، ۱۳۵۳

Manavipour, Davood

عنوان و نام پدیدآور: دانای نادان / داود معنوی پور: ویراستار آرزو شاه حسینی
مشخصات نشر: تهران: خرد مانوشان، ۱۴۰۵.

مشخصات ظاهری: ۱۸۳ ص. : ۱۴/۵×۲۱/۵ س. م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۱۱۷۸-۸-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۵

Persian fiction – 21 st century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۶۱

رده بندی دیویی: ۸۳/۶۲

شماره ی کتاب شناسی ملی: ۱۰۵۸۳۳۸۶

اطلاعات رکورد کتاب شناسی: فیپا



دانی نادان

داود معنوی پور

ویراستار: آرزو شاه حسینی

چاپ نخست: تابستان ۱۴۰۵

چاپ و صحافی: مجتمع چاپ ایران کهن

شمارگان: ۲۲۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار این اثر برای ناشر محفوظ است.

دفتر نشر: خیابان شریعتی، روبه روی خیابان یخچال، نبش بن بست نراقی، پلاک ۱۴۳۶، واحد ۲.

تلفن: ۲۶۴۱۴۲۲۰۱

اینستاگرام: manoushan.pub

قیمت: ۷۵۰/۰۰۰ تومان

دانای نادان

از مجموعه داستان‌های کافه خیال

داود معنوی‌پور

خرد مانوشان



تقديم به عزيزانم

پارميدا و امير

پیش‌گفتار

سال‌ها، رؤیایی خاموش در ذهنم زندگی می‌کرد؛ رؤیایی که شاید بسیاری از ما، در لحظه‌های تنهایی، بی‌آن‌که نامی بر آن بگذاریم، تجربه کرده‌ایم. رؤیای نشستن پشت میزی کوچک در کافه‌ای آرام و دور از هیاهوی جهان و گفت‌وگو با کسانی که هرگز ندیده‌ایم، اما سال‌ها با اندیشه‌هایشان زندگی کرده‌ایم.

بارها با خود اندیشیده‌ام اگر می‌شد شبی طولانی را با حافظ و مولانا، ابن‌عربی و سهروردی، یونگ و فروید، داستایفسکی و نیچه، یا با هر انسانی که زخمی از حقیقت بر جان خود داشته است هم‌سفر شد چه می‌پرسیدم؟ و مهم‌تر از آن آیا پاسخی وجود داشت؟ شاید نه.

شاید آن‌چه ما در تمام عمر به دنبال آن می‌گردیم پاسخ نیست. شاید انسان بیش از آن‌که موجودی پاسخ‌جو باشد موجودی پرسش‌گر است؛ و گاهی برخی پرسش‌ها نه برای حل‌شدن، که برای دگرگون کردن ما پدیدار می‌شوند.

کافه خیال، حاصل همین رؤیای قدیمی است. رؤیای دیدار با انسان‌هایی که اگرچه از این جهان رفته‌اند اما اندیشه، رنج، عشق و حیرت‌شان هنوز در روح انسان معاصر جاری است. اما این کتاب نه رساله‌ای فلسفی است و نه تلاشی برای آموزش. من هرگز نخواسته‌ام فیلسوفان، عارفان و روان‌شناسان را به قاضیانی تبدیل کنم که حقیقت نهایی را در اختیار دارند.

زیرا باور دارم که حقیقت، بزرگ‌تر از آن است که در اختیار یک انسان، یک مکتب یا یک زبان قرار گیرد.

در جهان کافه خیال، هیچ اندیشه‌ای پیروز نهایی نیست.

هیچ شخصیتی آخرین سخن را بر زبان نمی‌آورد.

و هیچ زخمی به تمامی التیام نمی‌یابد.

در این جا آدم‌ها برای یافتن پاسخ وارد نمی‌شوند.

بیش‌تر اوقات هنگامی که زندگی آنان را به مرزهای ناشناخته می‌رساند، هنگامی که مرگ، فقدان، عشق، شکست، تنهایی، گناه یا پوچی، زمین زیر پایشان را سست می‌کند بی آن که بدانند چگونه، خود را پشت یکی از میزهای کافه می‌یابند.

کافه‌ای که وجود خارجی ندارد اما شاید از بسیاری از مکان‌های واقعی، واقعی‌تر باشد.

در آن جا زمان همیشه همان معنایی را ندارد که ما می‌شناسیم.

خاطره می‌تواند کنار رؤیا بنشیند.

کودکی هر فرد می‌تواند روبه‌روی پیری او قرار گیرد.

و انسان گاه با کسانی گفت‌وگو می‌کند که هرگز ندیده است و گاه با کسی روبه‌رو می‌شود که تمام عمر از دیدنش گریخته است: مثل خویشتن خویش.

و در میان همه‌ی این آمدن‌ها و رفتن‌ها، پیرمردی حضور دارد که نامش را

«فقیر» گذاشته‌ام.

مردی با سنی نامعلوم، نگاهی آرام و لبخندی که گویی چیزی بیش از

دیگران می‌داند، اما کم‌تر از همه سخن می‌گوید.

او نه معلم است و نه راهنما.

قهوه می آورد.

سکوت می کند.

گاه سؤالی می پرسد.

و گاهی جمله‌ای کوتاه بر زبان می آورد که می تواند آرامش یک زندگی را بر هم بزند.

شاید او نیز، هم چون دیگران، مسافری باشد.

و شاید صاحب کافه.

نمی دانم.

و شاید دانستن آن نیز چندان ضروری نباشد.

آن چه اهمیت دارد، گفت و گو است.

زیرا باور دارم انسان ها، بیش از آن که با پاسخ ها رشد کنند، با مواجهه ها دگرگون می شوند.

این داستان ها نه برای اثبات اندیشه ای خاص نوشته شده اند و نه برای داوری میان مکاتب گوناگون.

تنها روایتی هستند از انسان هایی زخمی، حیران و جست و جوگر که در تاریک ترین ساعات زندگی، برای لحظه ای کوتاه، در جایی میان واقعیت و خیال، میان حافظه و رؤیا، میان ترس و امید، کنار هم می نشینند.

و شاید پیش از آن که از یکدیگر جدا شوند، چیزی از بار تنهایی شان کاسته شود.

اگر روزی، در میان صفحات این کتاب، احساس کردید که یکی از
صندلی‌های کافه خالی است، تعجب نکنید.

شاید آن صندلی از همان ابتدا برای شما کنار گذاشته شده باشد.
و شاید پیرمردی با فنجان قهوه، بی آن که عجله‌ای داشته باشد، تنها از شما

بپرسد:

خسته‌ای؟

باقی ماجرا...

شاید رؤیا باشد.

و شاید زندگی.

داود معنوی‌پور

زمستان ۱۴۰۴

پرده‌ی اول

باران از آن باران‌هایی بود که شهر را نمی‌شست؛ فقط چرک دیوارها را براق‌تر می‌کرد.

دانا از در پستی بیمارستان بیرون آمد. بوی الکل هنوز در سرانگشتانش مانده بود. دست‌کش‌ها را ساعت‌ها پیش دور انداخته بود، اما انگار لایه‌ی نازکی از لاتکس هم‌چنان به پوستش چسبیده بود.

خیابان خلوت بود. نور سبز و لرزان داروخانه‌ی شبانه‌روزی روی آسفالت خیس افتاده بود.

ایستاد.

برای لحظه‌ای صدای مانیتور قلب را شنید.

بیپ...

بیپ...

بیپ—

پلک زد.

صدا قطع شد.

اما چیزی در سینه‌اش آرام نگرفت.

شش ماه گذشته بود.

شش ماه از مرگ سووش.

و او هنوز گریه نکرده بود.

باران یقه‌ی پالتویش را خیس می‌کرد. بی‌هدف وارد کوچه‌ای شد که مطمئن
 بود پیش از آن هرگز ندیده است.
 آن‌جا بود که تابلو را دید.
 نور زرد و خسته‌ی نئون روی حروف کهنه می‌لرزید:
 «کافه خیال»
 حسی عجیب داشت.
 نه دعوت می‌کرد، نه می‌ترساند.
 بیش‌تر شبیه جایی بود که آدم سال‌ها پیش در خوابی فراموش شده دیده باشد.
 چند ثانیه به در خیره ماند.
 بعد وارد شد.
 اولین چیزی که شنید سکوت نبود.
 تیک‌تاک بود.
 منظم.
 آرام.
 سمج.
 خشک‌اش زد.
 بی‌اختیار دست در جیب داخلی پالتو برد.
 ساعت جیبی هنوز آن‌جا بود.
 همان ساعتی که در لحظه‌ی مرگ سووش ایستاده بود.
 عقربه‌ها تکان نمی‌خوردند.
 اما تیک‌تاک ادامه داشت.

کافه تقریباً خالی بود.

چراغ‌ها نور ثابتی نداشتند. گاهی انگار نفس می‌کشیدند.

روی دیوارها قاب‌های قدیمی آویزان بود، اما تصویرهای داخل‌شان واضح نبود.

پشت پیش‌خوان مردی ایستاده بود.

موهای خاکستری.

پیراهنی تیره.

صورتی که سنش معلوم نبود.

بی‌مقدمه گفت:

- دیر کردی جناب دکتر.

دانا اخم کرد.

- ما همدیگه رو می‌شناسیم؟

مرد فنجان روی میز گذاشت.

- آدم‌ها وقتی راهشون رو گم می‌کنند، معمولاً این‌جا رو پیدا می‌کنند.

قهوه بخار می‌کرد.

اما بخار آن بیش‌تر شبیه مه بود.

دانا نشست.

دست‌هایش اندکی می‌لرزید.

آن وقت تازه مرد دیگری را دید.

چند میز آن طرف‌تر.

کت تیره.

عينكى گرد.

سيگار برگى خاموش ميان انگشتانش.

مرد بدون آن كه نگاهش كند گفت:

- بعضى زخمها از بيرون بسته مى شند، اما زير پوست هنوز چرك مى كنند.

دانا سر بلند كرد.

- ببخشيد؟

مرد ادامه داد:

- شما پزشكها مرگ رو تا وقتى مى فهميد كه بشه اندازه اش گرفت. ضربان،

فشار، اكسيژن...

مكت كرد.

- اما يه جا مى رسه كه عددها ديگه كاري از دست شون برنمى آد.

گلوى دانا خشك شد.

- شما كى هستيد؟

لبخند محوى روى صورت مرد نشست.

- كسى كه عمرش رو صرف گوش دادن به آدمهايى كرد كه فكر مى كردند

خودشون رو مى شناسند.

در همان لحظه دانا متوجه ي مرد ديگرى كنار پنجره شد.

نمى دانست از كى آن جا نشسته بود.

به باران نگاه مى كرد.

نه به او.

نه به مرد عينكى.

فقط به باران.

بعد آرام گفت:

- بعضی صداها از بیرون نمی‌آند دکتر.

دانا سرمایی در ستون فقراتش احساس کرد.

مرد عینکی لبخند سردی زد.

- و بعضی‌ها اسم دستگاه عصبی رو گذاشتند روح.

مرد کنار پنجره سر برگرداند.

آرامش چشم‌هایش، آرامش مطمئنی نبود.

- اگر انسان فقط تن بود، چرا از نیستی می‌ترسه؟

مرد عینکی گفت:

- چون آگاه.

و آگاهی اضطراب می‌آره.

دانا ناگهان از جا بلند شد.

- کافیه!

نگاهش میان آن دو سرگردان ماند.

- شماها کی هستید؟

سکوت کوتاهی میان میزها افتاد.

بعد مرد پشت پیش‌خوان، بی‌آن‌که سر بلند کند، گفت:

- امشب دربارهی مرگ حرف می‌زنیم، دکتر.

و همان لحظه، ساعت خاموش در جیب دانا یک تیک زد.

دانا دستش را روى جيب پالتو فشرد.

تيك.

فقط يك حركت كوتاه بود.

ساعت را بيرون آورد.

عقربه‌ها دوباره ايستاده بودند.

دو و هفده دقيقه.

همان ساعت.

همان لعنتى هميشگى.

زير لب گفت:

- اين ممكن نيست...

مرد عينكى نگاهش كرد.

- روانِ علاقه‌ي عجيبى به چيزهايى داره كه پاىان نگرفتند.

سيگار برگ خاموشش را روى زيرسيگارى گذاشت، بى آن كه روشن اش كند.

- بعضى چيزها دفن مى شند، اما تمام نمى شند.

مرد كنار پنجره انگشتانش را روى فنجان گذاشت.

- چيزهاى ناتمام نمى ميرند، فقط تغيير شكل مى دند.

دانا ديگر طاقت نشستن نداشت.

چيزى در فضاي كافه غلط بود.

نه از جنس ترس.

بيش تر انگار مرز ميان فكر و واقعيت ترك خورده باشد.

به مرد عينكى خيره شد.

- روان کاوی؟

مرد شانه‌ای بالا انداخت.

- یه عمر با آدم‌هایی سر و کار داشتم که فکر می‌کردند می‌دونند چرا رنج می‌کشند.

لبخند کم‌رنگی زد.

- آخرش می‌فهمیدند نمی‌دونند.

دانا دوباره نشست.

نه از روی آرامش.

از روی خستگی.

خستگی مقاومت.

مدتی گذشت.

فقط صدای باران بود.

و، صدایی دور، شبیه عبور قطار.

عجیب بود.

در آن حوالی هیچ ریل راه‌آه‌نی وجود نداشت.

دانا آرام گفت:

- دخترم رو دوست داشتم.

هیچ‌کس جواب نداد.

مرد عینکی بالأخره گفت:

- مطمئنم.

مکث کرد.

- ولی آدم‌ها همیشه فقط یک احساس ندارند.

دانا سر بلند کرد.

- منظورت چیه؟

- یعنی عشق، خشم رو از بین نمی‌بره، خستگی رو هم.

سکوت.

- وقتی دردش زیاد شد ... هیچ‌وقت آرزو نکردی تموم بشه؟

دانا چیزی نگفت.

اما تصویر اتاق بیمارستان مثل تیغه‌ای در ذهن‌اش فرورفت.

بوی دارو.

پوست زرد سووش.

صدای خس‌خس نفس‌ها.

و آن فکر.

فقط برای یک لحظه.

کاش تمام شود.

تمام این شش ماه، از همان یک لحظه فرار کرده بود.

مرد کنار پنجره گفت:

- تو پایان درد رو می‌خواستی، نه پایان اون رو.

- فرقش چیه؟

این بار صدای دانا خشن بود.

- مرده.

من دیدم.

دیدم که خاموش شد.

دیدم که دیگه نفس نکشید.

دیدم...

صدایش شکست.

مرد عینکی با دقت نگاهش کرد.

- و از اون شب، خودت رو بخشیدی؟

دانا خندید.

خنده‌ای کوتاه و تلخ.

- بخشش؟

من نتونستم نجاتش بدم.

مرد کنار پنجره برای نخستین بار مستقیم نگاهش کرد.

- یا نتونستی خدا باشی؟

دانا خشک‌اش زد.

حرف ساده بود.

اما درست به همان جایی ضربه می‌زد که جرئت نزدیک‌شدن به آن را نداشت.

تمام عمرش قلب‌ها را از کام مرگ پس کشیده بود.

و وقتی نوبت دختر خودش رسیده بود...

فهمیده بود که مرز دارد.

و از این مرز متنفر بود.

مرد عینکی آهسته گفت:

- آدمیزاد دوست داره خاص باشه.

بعد اضافه کرد:

- مرگ این توهم رو دوست نداره.

دانا سرش را پایین انداخت.

- حتا لحظه‌ی آخر...

صدایش لرزید.

- داشتم مانیتور رو نگاه می کردم.

نه چشم‌هاش رو.

سکوت.

این بار مرد کنار پنجره بود که حرف زد.

- چون می ترسیدی.

- از چی؟

- از این که اگه به چشم‌هاش نگاه کنی، دیگه هیچ راه برگشتی نباشه.

شانه‌های دانا لرزید.

اما هنوز اشکی نبود.

همین وحشت زده‌اش می کرد.

انگار حتا گریه کردن را فراموش کرده بود.

مرد عینکی گفت:

- بعضی وقت‌ها آدم یخ می زنه تا غرق نشه.

و مرد کنار پنجره ادامه داد: